

هیناپ

فاطمه یوسفی

ایمیل نویسنده: fati261181@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۱۱ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۱۴

فکر می‌کرد فقط دروغ در این دنیا جزای بدی دارد اما
انگار نه!

همه وسایل‌های کلبه را خاک گرفته است، از دیوارها
گرفته تا فرش قرمز و گلدان طلایی کنار تخت چوبی!
آهی می‌کشد و به آرامی روی تخت می‌نشیند.
خدا روشکر اهل وسواس نیست پس بدون توجه به بوی
عجیب داخل کلبه و مقدار زیادی خاک روی وسایل،
دراز می‌کشد و دو گوی سیه‌فامش را می‌بندد.

بغض دوباره گلویش را احاطه می‌کند ولی این بار فقط
به تنگ کردن نفس او راضی نمی‌شود. صدای گریه و
ضجه‌هایش گنجشک کوچکی که کنار پنجره کاهگلی
در حال چرت زدن است را از جا می‌پراند.

عذاب وجدانی دیگر به دردهایش اضافه می‌شود؛
نمی‌داند جواب خانواده چشم به راهش را چه دهد!

حجم عظیمی شوک را بدون توجه به قلب باطری
خورده‌شان، بهشان وارد کند یا اینکه زخم دیگری را به
دوش خودش بکشد!

لرزی شدید با وجود هوای گرم و خورشید تابان به
تنش می‌نشیند و انگار امروز برخلاف روزهای دیگر
سردی ماه بر گرمی خورشید غلبه می‌کند.

محوطه جنگل پیش رویش را از نظر می‌گذراند و جلو
می‌رود، به محض دیدن چراغ خاموش کلبه لرزه‌ای که
در بدنش است روی لب‌هایش رخت می‌بندد. تازه
متوجه دیدگان دلسوز اعضای ده می‌شود. پا تند
می‌کند و وارد کلبه می‌شود، بوی نم و کهنگی که زیر
بینی‌اش می‌زند سریع قدمی به عقب بر می‌دارد و دور
و بر کلبه را چک می‌کند.

صدای زنگ در گوشش می‌پیچد، پدر بزرگش برای
همیشه خوابیده است در محوطه سرد و تاریک و تنها
چیزی که برای بیان باقی مانده، فقط یک سنگ قبر
که مدام حقیقت را به گوشش می‌کوبد است!

نفس‌هایش به دیواره‌ی گلویش چنگ می‌اندازند و به
سختی خود را بالا می‌کشند، انگار که در حال بالا رفتن
از کوه باشند بی‌آن که چیزی از کوه نوردی بدانند و
تجهیزاتی داشته باشند!



دیگر نه به آفتاب کاری دارد نه به ماه که کمی دورتر از خورشید در آسمان سرخابی خودنمایی می‌کند.

به کناره‌ی جاده اصلی می‌رسد، دو دکمه بالای پیراهن مردانه‌اش را باز می‌کند؛ با دیدن اولین ماشین، پسر بچه کنار جاده که تمام مدت سعی می‌کرد ذره‌ای توجه به چشمان آبی رنگش نشان ندهد را از یاد می‌برد و ذوق‌زده پا به جاده می‌گذارد و دستی برای ماشین تکان می‌دهد.

به شیشه‌اش اشاره می‌کند و درحالی که پشت دست چپش را می‌خاراند، می‌گوید:

«آقا؟»

مرد شیشه را کمی پایین می‌کشد و زیر چشمی به بیان نگاهی می‌اندازد؛ با دیدن چهره‌ی آرام و بی‌آزار نفس توی سینه‌اش آزاد می‌شود و دندان‌های زرد رنگش را به نمایش می‌گذارد.

«کجا میری هم‌شیره؟»

به‌محض اینکه بیان مقصدش را به زبان می‌آورد، شک و تردید در صورت مرد و چشم‌های وزغی‌اش دیده می‌شود و ناگهان تکان‌ریزی می‌خورد.

با لکنت درحالی که دست‌هایش را به دور فرمان کهنه و پوسته‌پوسته شده‌ی ماشین نیشان می‌چرخاند، اشاره‌ای به کنارش می‌کند و بیان با خنده‌ی کوتاهی سوار می‌شود.

فکر می‌کند که چقدر خوش‌شانس است که سریع به خانه برمی‌گردد! هر کسی جای او بود شاید از هر راهی برای بیرون ماندن و نرفتن به آن محله استقبال می‌کرد ولی بیان نه! خانواده‌اش آن‌جا بود و او فقط خانواده‌اش

با کرختی خمیازه‌ای می‌کشد و درحالی که سعی دارد بدن خشک شده‌اش را جابه‌جا کند، لب می‌زند:

«آخ...»

دستش را در موهای هایلایت شده‌اش می‌چرخاند و گوشه‌اش را به دست می‌گیرد؛ با دیدن آنتنش آه از نهادش بلند می‌شود و نق زنان خودش را به درب زرشکی رنگ کلبه می‌رساند.

دل شوره امانش را بریده و نگاهش مدام سو سو می‌زند، خودش حال خودش را درک نمی‌کند! انگار چیزی در وجودش گم شده و او سرگردان به دنبال آن است.

سعی می‌کند به حالت تهوعی که امانش را بریده است بی‌اعتنا باشد، دست به زانو می‌شود تا نفسش، قبل از جانش بالا بیاید؛ درخت‌های بید مجنون که حاشیه رودخانه جا خشک کرده بودند را از نظر می‌گذراند و به حرف می‌آید:

«من نمی‌خوام! این چه اتفاقی بود دیگه! آخه پدر من این‌همه دور از ده و مردم چرا؟»

ناخن‌های شکسته و کج و معوجش را روی لبش می‌گرداند و شیون می‌کشد:

«می‌خوام برگردم خونه، این‌جا...».

هنوز نق زدن‌هایش به نیمه نکشیده که صدای واق واق سگ‌های ولگرد گوشش را پر می‌کند، وحشت‌زده دیدگانش را در حلقه می‌چرخاند و قدمی برمی‌دارد و شال یاسی رنگش را کمی جلو می‌کشد. بعد از این که صدای سگ‌ها را کمی دورتر احساس می‌کند؛ با قدم‌هایی پر از تردید و پوچی به طرف ده راه می‌افتد.



را داشت. هیچ کس آن جا نمی توانست دوستی داشته باشد، هیچ کس نمی توانست بهتر از خود یا حتی بدتر از خود را تحمل کند! کم حرف و تنها باش، به آسانی اعتماد نکن و برای مدت طولانی از محله بیرون نرو! این قانون اول زندگی شان بود....

نگاه مشکوک مرد مدام روی دست و پایش می چرخید و باعث می شد هر لحظه پوزخند بیان عمیق تر شود! آستین های لباس چهارخانه اش را بالا می کشد و با لحن خاصی می گوید:

«ما همیشه راه حل هایی برای مخفی کردنشون پیدا می کنیم!»

در همین حال گوشه شالش را کنار می زند و اشاره ای به زخم روی گردنش می کند!

مرد انگار چیز عجیبی دیده باشد، بلافاصله در جای خود جمع می شود و نگاه کریه اش را به سمت جلو هل می دهد.

کسی سراغش را نگرفته است، نه تماسی و نه پیغامی، دلشوره را به دل راه نمی دهد و زیر ل*ب شروع به گفتن ذکر می کند.

بوی عرق و بوی خاک مدام به بینی اش می خورد و محتوای معده اش را به بازی می گیرد؛ برای تمرکز بیشتر شروع به کشیدن خط های فرضی روی شلوار مام فیتش می کند و سرش را بالا نگه می دارد.

کاکتوس های کنار جاده ی کهنه بیش از هر چیزی به چشمش می آید، دارد نزدیک می شود....

«اجاز هست همشیره؟»

نگاهش را سریع به سمت مرد بر می گرداند، سیگار بهمن را بین انگشتان پرمو و زمختش می بیند، دلش می خواهد "نه" محکمی بگوید و این کار را هم می کند!

«نه! همینم مونده که دود سیگارت هم قاطی دود ماشین غرضه به خوردم بدی!»

به مرد بر نمی خورد! خیلی آهسته زیر ل*ب، طوری که بیان نشنود "مسافر هم مسافرهای قدیم" زمزمه می کند و راست می نشیند. به بیان نیز بر نمی خورد! هرچه باشد جز اهالی آن محل است؛ نباید توقع تعارف از او داشته باشند....

تلپ تلپ ماشین که بلند می شود، بیان پوفی می کشد و پوست لبش را می جود!

«زمینمون که نمی ذاره نه؟»

مرد نوچ بلندی می گوید و تنه فربه اش را تکان می دهد، بیان که شاهد تکان خوردن شکم اش است، سریع جلوی دهانش را می گیرد تا نه صدای اعتراض بلند شود و نه حرف نامربوطی بزند.

ماشین که می ایستد، سریع دست در جیب های بزرگ شلوارش فرو می برد و پولی روی داشبرد می گذارد، بی هیچ حرف یا حتی خسته نباشیدی از ماشین پایین می پرد و راه را در پیش می گیرد. ده مثل همیشه ساکت و مردم سرشان در کار خودشان است. دستش را برای کبری خانم که زیر چشمی بهش خیره شده است تکان می دهد و زیر لب سلام می کند.

«کجا بودی جوون؟»



بیان اما دیدگان و گلویش به سوزش می‌افتد! نمی‌خواهد گریه کند یا دهان باز کند برای گفتن حرفی! فقط دلش می‌خواهد زودتر تمام شود.

«آقا جونت چجور بود؟»

قلب ترسیده‌اش، بی‌پناه خود را به دیواره‌های قفسه‌ی سینه‌ی دردناکش می‌کوبد؛ گوشه لبش را به دندان می‌گیرد و پشت دست مادرش را سریع بوسه می‌زند. می‌داند که یا باید چشمان بارانی مادرش را تماشا کند و یا درد تازیانه‌ی دروغ را بر تار و پودش حس کند. آرام زمزمه می‌کند:

«خوب بود، دلش تنگ شده بود».

طبق قانده‌ای نانوشته با ایجاد شدن زخم جدید، درد و زخم‌های قبل فراموش می‌شود. نباید مادرش متوجه دروغش می‌شد، بدنش را منقبض می‌کند تا شاید اندکی از دردش کمتر شود اما می‌داند که این شرایط بیشتر از چند ثانیه برایش قابل تحمل نیست با انگشتان ظریفش صورت مادرش را در بر می‌گیرد و با صدایی که بر اثر خفه کردن بغض ناخلفش خش گرفته دوباره حرفش را تکرار می‌کند.

صدای خوشحال مادرش بلند می‌شود و بغض گلویش را چنگ می‌زند.

«حضرت عباسی؟»

لبخند بی‌جانی می‌زند و به سرعت از پله بالا می‌رود، همان‌طور که راه اتاقش را در پیش گرفته، سلام کوتاهی به پدرش که با دقت خاصی درحال باز کردن پنکه است، می‌کند و وارد اتاق می‌شود.

بیان کلید را در دستانش می‌چرخاند و چشمش روی زخم تازه‌ی کنار لب کبری خانم می‌افتد، بدون مکث جواب می‌دهد:

«بیرون از ده!»

مجاله برای سؤال پرسیدن دوباره‌ی همسایه فضولشان نمی‌دهد و سریع وارد خانه می‌شود؛ نمی‌داند این مردم تا کی می‌خواهند ادامه دهند و ادامه دهند و قربانی دهند! او خسته شده است.

با شنیدن صدای مادرش دست و پایش به لرزه می‌افتد و درد دوباره گریبان گیرش می‌شود، سعی می‌کند خودش را کمی خوشحال نشان دهد.

«بیان مادر؟»

قوت در پاهایش تحلیل می‌رود، آب دهانش را با درد پایین می‌فرستد و دو گوی لرزان و جفا کارش در پی رخ مهتابی مادرش می‌رود.

دیدگانش از پله‌های کج و معکوج کنار می‌رود و روی دست مادرش می‌نشیند، دستی که مدام قلبش را ماساژ می‌دهد و از آن طرف قلب بیان را هم مچاله می‌کند.

«دلوم هزار رو رفت که! چش رو هم نداشتیم تا برگردی، چرا شب موندی؟»

از پله‌ها با عجله پایین می‌آید و دست و پای بیان را بررسی می‌کند، در آخر وقتی پنج زخم کوچک و بزرگش را بدون عفونت می‌بیند، نفس بلندی می‌کشد و کنار پله می‌نشیند.



که گفت نمی‌تواند کاری برای دخترش کند! از خودش هم بدش می‌آمد، چرا باید تنها دانشجوی این محله باشد؟ آخر کی این‌قدر از یک دانشجوی ماما توقع دارد؟! او که در کار خدا نمی‌تواند گره‌ای بیندازد فقط می‌بیند و غصه می‌خورد!

زنگ را می‌زند و به دیوار سیمانی تکیه می‌دهد، دقایقی بعد در مقابل چشم‌های پر از تمسخر مش‌رمضون سعی می‌کند آرامش ظاهری‌اش را حفظ کند! با مکث کوتاهی تنه‌اش را به سمت داخل متمایل می‌کند و می‌گوید:

«سلام! امیدوارم مشکل حادی نباشه...»

پیرمرد بی‌توجه به صحبت‌های بیان انگشت‌های زمخت خود را می‌فشارد و می‌گوید:

«الان خوابه!»

«خوبه، خوبه که می‌تونه بخوابه!»

لبخند کریه‌المنظر پیرمرد چاک می‌رود و صورت افتاده‌اش را پر چروک می‌کند.

«چیز بدی که نیست...»

نچی می‌کند و با اعصابی خورد در ورودی را هل می‌دهد، بدش می‌آید از این مردم خونسرد! از این مردمی که جنایت می‌کنند و لبخند از لبانشان کنار نمی‌رود.

بدون توجه به مبل‌های سلطنتی به طرف اتاق خواب که کنار آشپزخانه قرار دارد می‌رود و از لای درب، پسرک را برانداز می‌کند.

عرق چهره‌اش را پاک نمی‌کند، دیدگانش را روی هم می‌گذارد و لحظه‌ای در خلسه فرو می‌رود نفسش را بیرون می‌دهد و روی تخت می‌نشیند. او خسته است، خسته از زخم‌های گاه و بی‌گاهی که دردشان برایش عادت شده است. صدای قیریز قیریز تخت صدای خنده‌اش را بلند می‌کند، دلیلش را هم نمی‌داند. انگار این روزها می‌ترسد نخندد و بدبخت‌تر از چیزی که هست به نظر برسد.

دوست دارد قلبش را چنگ بیندازد، نفسش را ببرد، حلقومش را بشکافد و خودش را از این مخمصه نجات دهد ولی تنها تامل می‌کند! آهسته از جایش بلند می‌شود که صدای خسته‌ی پدرش گوشش را مورد نوازش قرار می‌دهد.

«بیان بابا اومدی؟ برو خونه مَش رمضون پسرش زخم گلوش گرفته! میری ببینی چی شده؟»

بیان لبخند وارفته‌ای مقابل چشم‌های منتظر پدرش که در چهارچوب در قرار دارد ضمیمه‌ی لب‌های نازکش می‌کند و در جواب سؤال پر از تردیدش ساکت می‌ماند.

چند لحظه بعد به محض رفتن پدرش از جا بر می‌خیزد و جعبه کمک‌های اولیه که گوشه دیوار جا خوش کرده است را برمی‌دارد! از آخرین باری که ازش استفاده کرده بود زیاد نمی‌گذشت! نهایت سه روز.

مقابل در آهنی بزرگ خانه مَش رمضون می‌ایستد و نفس در سینه‌اش حبس می‌کند! آخرین باری که این‌جا آمده ماه پیش بود، وقتی زخمی روی لبان ثریا ایجاد شده بود و او را از غذا خوردن منع می‌کرد، هنوز آن داد و فریادهای مش رمضون را به یاد داشت وقتی



وحشت‌زده دستش را روی پیشانی پسر قرار می‌دهد و با حس کردن دمای بالای بدن پسرک، شیونی سر می‌دهد و به سبب آن، در داخل عمارت شاهانه و مسکوت مش رمزون تکاپوی خفیفی رخ می‌دهد.

جعبه کمک‌های اولیه را شتاب‌زده روی عسلی قرار می‌دهد و قرص ایبورفن را از ورقه‌اش خارج می‌کند. فکر این‌که بلایی سر پسرک بیاید سرگیجه‌ای جانکاه را به سر پرتلاطم او هدیه می‌کند!

پاشنه در با صدای جیغ بلندی می‌چرخد و صدای خاتون بلند می‌شود.

«وای بیان! چه به سر پسر من اومده؟! صدا جیغ چی بود؟ سر آوردی مگه؟»

بیان بدون تعلل دستش را از روی چشمان پسرک برمی‌دارد و بتادین را به سمت خاتون می‌گیرد.

«برو از شوهرت بپرس! اینا بچن چه بلایی هست سرشون می‌آرید؟ دخترتون خونه نشین شد کافی نبود؟»

خاتون انگار با شنیدن این حرف آتش به جانش افتاده باشد، شروع به بال بال زدن و شیون می‌کند و داستان پینه بسته‌اش مدام روی صورتش فرود می‌آورد.

«وای وای بخدا که تقصیر من نیست، تقصیر این دهه تقصیر این مردمه تقصیر این کد خداست! من چه گناهی کردم بچه‌هام چه گناهی ک...»

صدایش در نطفه خفه می‌شود وقتی که بیان به سمتش هجوم می‌برد و آستین لباس‌هایش را بالا می‌زند.

خط لبهای نازکش یک‌باره به شدت بر روی هم فشرده می‌شود. زخم گردنش از همان دور هم به وضوح چشم بیان را می‌گیرد و لرزه‌ای به تنش می‌اندازد، چه گفته و چکار کرده که توانش این قدر عمیق است؟! «

نیم نگاهی به سمت مش رمزون که درحال نوشیدن چای است پرتاب می‌کند و می‌گردد:

«این زخم دلیلش چیه؟»

چرا دروغ باید همگان را این گونه بدین تلخی نابود کند و باعث مرگ شود.

«یه دروغ عادی...»

برقی عجیب در دو گودال قیرگون دیدگان بیان می‌درخشد و جنون آنی چهره‌اش را به آغو*ش می‌کشد!

«آخه مرتیکه! من به تو چی بگم؟ کدوم آدمی مثل تو این قدر پست بوده که بچه‌هاش رو قربونی خودخواهی‌هاش کنه و آخرم گریه‌های سر مثلاً مظلومیتش گوش آسمونو کر کنه؟»

مش رمزون ابروهای حلالی‌اش را با مودی‌گری به بالای پیشانی کوتاهش پرتاب می‌کند و جلو می‌آید، بازوان نحیف بیان را به چنگ می‌کشد.

«سرت به کار خودت باشه! تو چکاره‌ای مگه؟!»

بیان اما با شنیدن صدای ناله پسرک، دستش را از چنگ پیرمرد بیرون می‌کشد و وارد اتاق می‌شود. چشمان نیمه باز پسر و لبان خشک و پوسته پوسته شده‌اش بند دلش را پاره می‌کند!



«چه گناهی کردی؟ اینا نشون می‌دن چه گناهی کردی! کم کم موقع عفونت کردنشون هست، بهتره فاتحه خودت رو بخونی!»

نگاه وحشت‌زده‌اش لبخند نیم‌بندی بر روی ل*بهای بی‌رنگ بیان می‌نشاند.

«یعنی چی؟ تقصیر من نبود!»

بیان شانه‌ای بالا می‌اندازد و با صوتی غضب‌زده می‌گردد:

«جعبه کمک‌های اولیه رو اینجا می‌ذارم، هر چند شک دارم بتونید خودتون رو نجات بدید!»

به طرف درب ورودی راه کج می‌کند و وارد کوچه می‌شود، قدم‌هایش ناله‌ی بلورهای برفی که زیر پوتین‌های لاستیکی‌اش جان می‌سپردند، به صدا می‌آورد. آن آفتاب دلگیر کنار ایستاده و حالا ماه و ابر در آسمان خودنمایی می‌کنند. در یک خط معین در مسیر سنگلاخی خانه کدخدا که با کوهی از برف‌های تازه پوشانده شده است، به مسیر خود ادامه می‌دهد.

هر دروغی که گفته می‌شود، هر زخمی که روی تن مظلومی ایجاد می‌شود، هر دلی که می‌شکند، هر لبخندی که تبدیل به گریه می‌شود، در آخر یک نفر باید تقاصش را پس بدهد.

درب چوبی باز، نیشخندی روی لبانش می‌نشاند و سریع وارد خانه می‌شود.

«کدخدا؟ آقا رضا؟ بیا ببینم چه گلی به سرمون زد!» تا کی می‌خوای این مظلوم بازیاتو ادامه بدی و مردم رو قربونی کنی؟»

صدای عصبانی‌اش سریع می‌پیچد و پیرمرد فرسوده را از لانه‌اش بیرون می‌کشد!

کدخدا با شنیدن کلام تند بیان صورت پر از چروکش درهم می‌شود. درحالی که گوشت نرم گونه‌ی وارفته‌اش را بین دندان‌های تیز خود می‌جود، چشم‌های ریزش را به فواصلی در نزدیکی بیان می‌دوزد. سپس روبه بانوی به خروش افتاده اظهار می‌کند:

«چی شده دختر عباس؟! به تو یاد ندادن با بزرگ‌ت درستی حرف بزنی؟ فکر کردی دو کلاس سواد داری می‌تونی این‌طور بی‌احترامی کنی؟»

بیان ناشیانه جلو می‌رود و هراسان دور کدخدا می‌چرخد.

«همه زخم‌ها داره عفونت می‌کنه بی‌وجدان! تقصیر بچه‌ها چیه؟!»

برقی در دیدگان کم‌سوی کدخدا می‌جهد و با طمانینه زمزمه می‌کند:

«تقصیر پدر مادرشونه! باید...».

بیان ناگریز دست یخ‌زده‌اش را بند شونه‌های نحیف کدخدا می‌کند و بین حرف‌هایش جای می‌گیرد:

«که تو ادامه بدی کثافت کاریات رو؟ تا کی می‌خوای عادی نشون بدی همه چیز رو؟ بس کن بابا تمومش کن!»

آب دهان خشکش را با تردید می‌بلعد و با نگاه آشفته‌اش، تن کدخدا را کاوش می‌کند. آستین‌هایش را بالا می‌زند و می‌گوید:



«این زخما آدم رو نمی‌کشه این خرافه بافیای این رعیت ترسوعه که می‌کشه. بیشتر از حدی که باید فهمیدی! حالا بیرون!»

دیدگان مشکین او با دیدن سرخی آن مایع لزج روی زخم به دوران افتاده و در عرض یک لحظه تمام وقایع ممکن را بررسی می‌کند.

طولی نمی‌کشد که صدایی نخراشیده از اعماق حنجره‌اش به خارج می‌گریزد و لرزیده سکوت را درهم می‌شکند:

«من...»

بدون این که نگاهی به چهره کدخدا بیندازد به طرف در هجوم می‌برد و نفسش را حبس می‌کند و بدون لحظه‌ای توجه به صدای واق سگی که در یک قدمی‌اش است، پا تند می‌کند.

کدخدا پوزخندی می‌زند و درحالی که انگشت اشاره‌اش را روی زخمش فشار می‌دهد، در دیدگانش برق شرارت می‌جهد.

«می‌خوام ببینم! می‌خوام ببینم توهم زخم داری؟ چندتا؟ پنج؟ ده؟ یا نه این که ادعا می‌کنی راه بر این محله‌ای درسته؟»

کدخدا عقب می‌کشد و دست سنگینش روی گونه بیان فرود می‌آید.

«چشم پدر و مادرت روشن! بچه تحویل جامعه دادن؟! «!

جیغ گوش‌خراش بیان، بار دیگر ترس را به دل کدخدا راه می‌دهد.

«گند بزنی این محله روا! جامعه منظورت این جاست؟! این خراب‌شده؟!»

«ببین اداره‌ی یه عده مردم که تو بهش می‌گی جامعه راه و روش خودش رو داره، گله باید از یه سگی بترسه که به چوپونش اعتماد کنه.»

بیان اما بی‌توجه به نطق‌ها و حرف‌های کدخدا گوشه‌ی لباسش را بالا می‌دهد و این‌بار کدخدا هم مقاومتی نمی‌کند، لیوان را به دست دیگرش می‌دهد و با تبسمی نامحسوس به صورت متعجب و خشمگین بیان نگاه می‌کند.

زخمی بزرگ و وحشتناک، پر از عفونت‌های چرکین جلوی دیدگان بیان را می‌گیرد؛ لرزش دستانش یک آن تمام وجودش را در برمی‌گیرد و قدمی به عقب برمیدارد.

با وحشت لب می‌زند:

این... این زخم!